



آشوب وداع

گیسو صفایی کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه ، غمگین

صفحه آرا: آوا شکيبا

طراح جلد: **Nasim.m**

ویراستار: **Ariyana**

تعداد صفحه: 35

www.98ia3.ir

1400/11/9

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه :

سخنی نیست جز مشتی از حرف‌های یک آدمک دلتنگ
گله‌ای از انتظار معشوقه‌ی خود

مقدمه :

روزها رفت و گذشت

و در اندیشه باز آمدنت،
لحظه‌ها طی شد و مرد
و نگاهم هر روز،
باز هم با همه شوق

کوچه‌ها را پائید
هستی‌ام لحظه دیدار تو بود
که تو با یک لبخند
در بهاری پر شور
و زراهی که شقایق می‌رفت
و از آن زاویه‌ی روشن دور
کبوترها، باز
زیر امواج مسی رنگ غروب
می‌گذشتند غمگین و آرام
می‌رسیدی از راه
روزها رفت و گذشت
و نگاهم هر روز،
کوچه‌ها را پائید...
و دلم باز گواهی می‌داد
که تو یک روز ز راه می‌آئی
و بهار آمد و رفت
و خزان، باز زمستان آورد
سایه‌ها راه مرا بستند

و بمن نعره زدند:
که تو از راه نخواهی آمد
دل من از غم دنیا پر شد
بعد از آن بی تو هنوز
دیده‌ی منتظرم با همه شوق
راه را می‌نگرد
مثل آن روز که می‌آمدی از دور
دریغ...

من چه مشتاق و عجل،
کوچه را می‌نگرم
مثل آن روز که نیست
مثل آن روز که مرد...!

گم شدن در خیال تو!

سلام!

امروز می‌خواهم کمی از تو بگویم
از خاطراتمان
از لحظه‌های تلخ و شیرینمان

از لیلی و مجنون بودنمان
از دوست و رفیق بودنمان
از دوست داشتن پر آوازه‌مان
از لحظه‌های با هم بودنمان
از تو، از خودم
از عشقمان
می‌دانی؟!
من کمی دلگیر شده‌ام!
از نبودنت
از ندیدنت
از حضور نداشتنت
از لمس نکردنت
از حس نکردنت
من !

عجیب وابسته‌ی تو شده‌ام
نمی‌توانی این قدر راحت از عشق و عاشقی‌ام بگذری و بری
من !

نمی‌خواهم از لحظه‌های عاشقی سرخورده بیرون بیایم

من تو را می‌خواهم

تو را برای تمام سال‌هایم، برای تمام ماه‌هایم، هفته‌هایم،
روزهایم، ساعت‌هایم؛ حتی تک - تک ثانیه‌ها و لحظه‌ها را
می‌خواهم در کنار تو بگذرانم.

تو زیادی در قلبم جا باز کرده‌ای و فرصت کنکاش را حتی برای
دقیقه‌ای به مغزم نمی‌دهی تا بفهمد دقیقاً میل به کدام راه
دارد، تو داری من را سمت جاده‌ی عاشقی می‌کشانی .
بدون آن که حتی مجال تجزیه و تحلیل را به قلب و روح و
مغزم بدهی.

حالا که این‌طور می‌گذرد

لااقل در جاده‌ی غریبه رهایم نکن و نرو!

من از شهر و جاده‌ی غریبه می‌ترسم!

برایم آشنا نیست.

گم می‌شوم.

گم شدن در خیال تو کار ساده‌ای نیست....!

شعر عاشقی

بیا کمی به گفت‌وگو با من بنشین.
شاید حرف‌هایم برایت کمی جالب به نظر بیاید.
من می‌توانم برایت کتاب بخوانم یا حتی شعری بسرایم.
می‌توانم برایت لیلی شوم در قصه‌ی مجنون، می‌توانم برایت
قندی شوم مانند شیرین، من هزاران هزار کار برای این که تو
کمی به من، و شخصیت من فکر کنی، می‌کنم؛ اما می‌ترسم تو
مرا حتی نبینی و بی‌توجه بگذری، آخر می‌دانی گفته‌اند که
دیوانه‌ترین کارها را آدم‌های عاشق تجربه می‌کنند.
نکند من دیوانه شوم و تو مرا نبینی؟
البته !

می‌دانم که دیوانه شده‌ام

دیوانه‌ی تو

خنده‌های تو

چشمان تو

بم صدای تو

من نمی‌توانم از شخصیت و روح تو بگذرم و عاشقی نکنم.
برای چند لحظه‌ای به من فرصت ده تا خود را ثابت کنم.
شاید آن قدر زیبا به نظر نیایم که دلت بلرزد؛ اما اگر روحی که

هرروز برای دیدن دوباره‌ی تو زنده می‌شود را ببینی قطعاً به
زیبایی درونم پی می‌بری.

من زیاد حرف زدن را دوست ندارم؛ اما تو آن قدر به چشمانم
می‌آیی که هر کس نگاهی در تیلای مشکی رنگ چشم‌هایم
می‌اندازد تا عمق داستان را می‌فهمد.
می‌فهمد که دل‌باخته‌ام و هر لحظه در چشمانم چیز جدیدی
کشف می‌شود.

بیا کمی با من مدارا کن شاید خدا در لحظه‌ی عاشقی‌مان سر
رسید، از عشقمان زندگی کردن را خواند و ما را گذاشت قفل
هم شویم و کتابی از چشمانِ تو و دلِ من به یادگار گذاشته
شد.

کتاب عاشقی

می‌دانی!

از تو هر چه قدرم بگویم باز هم کم است، باز انگار دلم هنوز حرفی برای گفتند دارد، حرف‌های زیادی که از سر خجالت روی دلم تلنبار شده و به زبان نمی‌آورم را برایت کتاب و شعر کرده‌ام و در قفسه‌ی پهن‌اور کتاب‌های عاشقانه‌ام گذاشته‌ام. عاشقانه‌ای که تو را برای من هرروز بازگو می‌کند. چرا ازت خسته نمی‌شوم؟

چرا هرروز فقط به تو، خیال تو، روزم را سپری می‌کنم؟ تا حالا کسی اندازه من آن قدر عاشقت بوده؟ نه نبوده! کی می‌تواند نامه‌ی عاشقانه را برایت به آواز در بیاورد و از آبروی خویش هیچ نترسد، فقط ترسش از دست دادن تو باشد و بس!

تویی که نیمه‌ی گمشده که نه، بلکه تمام جان او شده‌ای. تمام سرمشق‌های احساساتش، تمام - تمام روح و جان او تو را برایش می‌خواند و نغمه‌ی مجنون بودن سر می‌دهد. من آن قدر برای دست یافتن به تو روزها را سپری کرده‌ام که اگر قرار بود برایم مثالی بیاورند، بی‌شک من یعقوبی بودم که چشم انتظار آمدن یوسفش بود، شایدم زلیخایی که پای تمام

دردها ایستاد و باز عاشق بود.
من عاشقی کردن را از حفظم، تو بیا تا کتاب عاشقانه‌هایم
تکمیل شود.

روزهای پاییزی

باران با سرعت به شیشه پنجره اتاق خودش را می‌کوبید و من
پشت پنجره اتاق به تماشای گریستن آسمان می‌پرداختم.
در سرم رویایی رخ داده بود و با تصورش لبخندی بر روی لبم
جاری بود.

رویایی که می‌گفت :

ای کاش کسی بود که ساعت‌ها در زیر باران پاییزی کنار
یکدیگر هم‌مقدم شویم.

بدون چتر،

بدون حرف،

بدون خستگی ...

فقط از بودن یکدیگر لذت ببریم، بعد از آن که از باران خیس شدیم و از سرمای پاییزی می‌لرزیدیم، در کافه‌ی دنجی بنشینیم و چایی داغ بنوشیم، به صورت همدیگر لبخندی از روی عشق بپاشیم، آن‌قدر لبخند و نگاهمان صادقانه و از عشق پاک باشد که دلمان برای نگاهایمان بلرزد. با یکدیگر ارتباط چشمی بگیریم و حرف‌هایی که از به زبان آوردنشان خجالت زده می‌شویم، در اتصال چشم‌هایمان برای هم زمزمه کنیم.

مانند:

دوستت دارم.

دوستت دارم.

دوستت دارم.

نمی‌دانم جز این حرف چه چیز دیگری را بگویم. تنها کلمه‌ای که حسم را توصیف می‌کند این است و چه چیزی بالاتر از آن! گمان کنم دوستت دارم‌هایمان مملو از عشق است!

بدون دروغ،

بدون کینه،

بدون رفتن.

چقدر خوب است این حس !

با صدای رعد و برقی که از پشت پنجره‌ی اتاق شنیده شد، از رویاهای عاطفی‌ام بیرون آمدم و نفس عمیقی کشیدم؛ اما خود را نباختم.

نباختم از این که کسی نیست که روزهای بارانی را باهم رقم بزنیم.

کسی نیست که تابستان داغی را در یاد خود ثبت کنیم.
کسی نیست که عطر بهار نارنج بهاری با هم بو کنیم و از بویش هوش از سرمان برود.

کسی نیست که آدم برفی‌های خندان درست کنیم، آدم برفی‌هایی که شالگردن از توست و دستکش‌ها از من.
نیست...!

با دیدن عروسک خنده‌ام گرفت، باورم نمی‌شد که در این روزهم فقط عروسک برایم باقی مانده بود؛ اما اگر روزی عروسک می‌رفت چه؟ نه نمی‌رود.

او مرا تنها نمی‌گذارد، مطمئنم!

با برداشتن عروسک و بارانی آبی رنگم از در خانه بیرون زدم و

زیر باران رفتم، روزم را تنها با عروسکم رقم زدم، بدون رویا،
بدون مزاحم، بدون حسرت، زیر لب آرام زمزمه کردم بودند
برایم کافی است. عروسک!

از چه زنده‌ایم؟

در هواخوریِ اتاقم ایستاده‌ام .

سمت بافتنی‌ام که روی صندلی افتاده است قدم برمی‌دارم و
تنم می‌کنم.

به طبقه پایین خانه می‌روم، از در خروجی خانه بیرون می‌زنم
و با قدم‌های آهسته به سمت حوضچه کوچکی که وسط حیاط
است می‌روم.

کنار حوضچه می‌نشینم و خودم را در بغل می‌گیرم، به
ماهی‌هایی که در حوضچه آب‌تنی می‌کنند، خیره می‌شوم.
یکی از ماهی‌های نارنجی رنگ حوض را در دست‌هایم می‌گیرم

و از آب بیرون می آورم.

ماهی کوچک در دستم محکم تکان می خورد و برای رسیدن به آب، و آب تنی دوباره تلاش بی وقفه می کند.
نگاهی به باز و بسته شدن دهانش می کنم.

آب ...

آب ...

آب می خواهد!

در حوضچه پرتش می کنم، بعد از بلعیدن آب و تنفس دوباره به حیات زندگی برمی گردد.

در افکارم فرو می روم.

هرکسی از یک راه زنده است.

ماهی ها با آب، دریا با آب، آب با باران، باران با ...

اما ما انسان ها آیا فقط با اکسیژن و غذا زنده ایم؟ نه!

انسان های زیادی را دیدم که در عین نفس کشیدن و غذاهای فراوان مرده اند!

می دانی جسمشان کاملاً سالم و زنده است؛ اما روحشان سال هاست که مرده است.

قلب هایشان سال هاست دفن شده است.

چشمه‌های اشکی که سال‌ها است خشک شده است.
آری ما انسان‌ها با قلبی عاشق، روحی نشاط، چهره‌ای خندان
و... زنده‌ایم!

اگر مانده‌ام....!

اگر مانده‌ام، دلیل بر این نیست که پای رفتن ندارم،
من فقط کمی صبر را دوست دارم
کمی محبت‌های بیش از اندازه را کمی عاشقانه‌هایی که
احساساتمان را در بر می‌گیرد را،
و کمی تورا....!

من پای رفتن دارم صاحب قلب کوچکم؛ اما دلی برای رفتن و
از دست دادن نیمه‌ی جانم ندارم.
وگرنه اگر دلم نبود، من هزاران بار از کنارت رفته بودم!
از کنارت گذشته بودم و به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم و

می‌گذشتم.

اما صبر فعلاً در این رابطه‌ی بی سرانجام جایز است تا که بینم
آیا تو تلاشی برای ماندن من و باقیِ راه می‌کنی یا فقط من
قربانی شده‌ام و برای این لحظه‌ها تلاش می‌کنم.

ای کاش ناامیدم نکنی

ای کاش از عاشقی سیرم نکنی

ای کاش من را دوست داشته باشی

ای کاش ...

به سراغم بیا!

شاید من فقط منتظر یک قدمِ توام!

منتظر یک لبخند و نازکشی از جانب تو

از جانب کسی که در تک- تکِ سلول‌هایم رفتنش را گمان

میزنم؛ ولی هنوز نمی‌خواهم باور کنم و به قلبم فرصت عاشقی

و زندگی کردن می‌دهم.

ای کاش من را نکشی و بیایی با خیالِ راحت در کنار هم

دیوانگی کنیم.

خسته/م...!

خسته شده‌ام

از سردرگمی‌های خانه افکارم

از هیاهو و آشوب دل تنگم

از خیزی چشم‌های بی‌قرارم

از درد گرفتن قلب زخمم

از بی‌شماری روزهای انتظارم

می‌دانی!

من حتی نمی‌دانم کدام یکی از گفته‌هایم دلیل بر خستگی‌ام
است.

فقط می‌دانم خسته‌ام

از منتظر بودن‌های طولانی

از رفتن‌های ناگهانی

از نبودن‌های تو

از نشنیدن صدای تو

از حس نکردن حضور تو

من دلم تنگ شده است
تنگِ هرَم نفس‌های تو
قهقهه‌های تو
گرمیِ چشمان تو
من حتی دلم برای خودم تنگ شده است
وقتی که بودی
قلبم تازه بود
بوی زنده بودن می‌داد
بوی عشق
اما از وقتی که تو رفتی قلبم کهنه شده، تپیدنش یکی در میان
است، منظم نیست.
قلبم مثلِ تمام روزهای هفته‌ام کسل کننده است.
من این قلب را در کنار تو می‌خواهم
حیف نیست دو قلب را از هم جدا کنیم؟
این همه آدم در این روزگار پر هیاهو جدا شده‌اند، بیا تا ما کنار
هم باشیم، تا این طلسم بشکند، بیا که دیگر بقیه‌ای نباشد که
بترسد از جدا شدن، بیا و به آن‌ها بگو بعد از سال‌ها باز هم
می‌توانی به معشوقه‌ی خود بررسی.

همه چیز بستگی به تو دارد.
به تویی که معلوم نیست در کدام هوا نفس می کشی، می خندی
یا غمناکی
ای کاش برمی گشتی
بس است این همه دلتنگی!

انتظار

گاهی یک سری خبرها آتش به جانت می زند و تو می شکنی.
می شکنی مانند شکستن برگ های درختان پاییزی زیر پای
آدم ها،

مانند شیشه ی بلورین لیوان خانه توسط کودک،
مانند شکستن استخوان دست بر اثر بازیگوشی،
مانند شکستن قلب توسط یک یا هزاران نفر، مانند...
می شکنند و می شکنیم و گذر می کنند و گذر می کنیم.
اما در این گذرها هزاران آه و افسوس هست که کسی صدایش

را نمی‌شنود.

کسی صدای یک انتظار آتش به جان کشیده را نمی‌شنود.
کسی صدای مادر یک شهید که منتظر صدای پاهای عزیزتر از
جانش است را نمی‌شنود.

کسی صدای خم شدن کمر پدر را نمی‌شنود.
کسی صدای دختر بچه‌ی یتیم شده را نمی‌شنود.
کسی صدای من، تو، ما را نمی‌شنود.
نمی‌شنود و گذر می‌کند و می‌رود.
نمی‌شنود و نمی‌شنود و نمی‌شنود...!

اما درد را حس می‌کنند
دردی مانند باریدن آسمان
مانند جیغ گوش خراش مادرِ ماتم زده
مانند عربده‌ی از سر دلتنگیِ یک عاشق
مانند گریه‌ی یک طفل دست شکسته
حسش می‌کنیم

درد را تا عمق وجود حس می‌کنیم؛ ولی چه فایده که هرگز آن
اتفاق قرار نبود بیوفتد.

کشتارگاه!

کشتارگاهی بود که من بی‌شک یک اعدامی و قربانی بودم.
قربانی که به جرم احساسِ خود طناب دار را بر گردن خود
آویخت و خود را به دست افکارش داد.

افکاری که آشوب بود.

آشوبی مانند:

دریای خروشان،

به دنیا آمدن در دنیای سیاهی،

مانند لحظه‌ی مرگ،

مانند باخت قلب در برابر مغز!

آن قدر دردآور که تک- تک سلول‌های قلب و مغزت در حال
پوچ و نیست شدن بودند و تو جز داغی مغزت و سردیِ قلبت
چیزی حس نمی‌کردی.

حسی که هیچ‌کس نمی‌تواند تحملش کند و تو فقط به فکر
فرشته نجات یا فرشته مرگ فکر می‌کردی و عجیب دلت رفتن

می خواست. عجیب آغوش را به روی مرگ باز کرده‌ای و کسی
قرار نیست جلویت را بگیرد جز امیدِ پوچ و خالی که در مغزت
به تلاطم افتاده است و شعری که هرروز خواهرت برای امید
دادن خودش می خواند و تو از حفظ بودی .

شعری که می گوید:

پایان ره سیّه سپید است...!

اما حال که می نگریم هیچ وقت زندگیِ یک معتاد سپیدی
نداشت!

زندگیِ یک عاشق، دلبر نداشت!

زندگیِ یک مادرِ شهید، فرزند نداشت!

زندگیِ یک بچه یتیم، پدر نداشت!

زندگیِ یک دختر فقیر، خوشبختی نداشت!

زندگیِ من، تو، ما زندگی نداشت.

ای کاش می ماندی!

به پنجره‌ی خاک خورده‌ی اتاق نگاه گذرایی انداختم، گرد و

خاک همه جا را گرفته بود.

گل‌های حیاط پژمرده شده بودند، تار عنکبوت بالای سقف کز

کرده بود، لباس‌ها همگی کهنه شده بودند.

فکر می‌کنی تقصیر کیست؟

تقصیر تو!

مقصر تویی هستی که گرد ناامیدی را در دلم روانه کردی و
قلب تازه‌ام را پژمرده کردی، تاری به چشمانم آوردی و دلم را
کهنه کردی.

چرا نمی‌آیی؟!

همگی منتظر صدای پا و بازگشتت هستیم.

دلت نمی‌سوزد؟!

دلت نمی‌سوزد که هرروز روی حوض خانه می‌نشینم و به
قدم‌های رهگذرِ کوچه گوش می‌دهم که شاید تو بین یکی از
رهگذرها بیایی و غبار غم زده‌ی دلم را پاک کنی؟
اشک مانند همیشه از چشمانم جاری شد و دیدم را تار کرد.
صبر و استقامتم دیگر تاب تحمل کردن را نداشت و مانند تاب
بچگی‌ام در حال پس افتادن بود.

قلبم مانند عقربه‌های قدیمیِ ساعتِ پدربزرگ یکی در میان
می‌زد.

سال‌ها است که از رفتنت می‌گذرد؛ اما هنوز چشم به راهم.

اگر بخواهم خود را برای تو مثال بزنم من مانند:

یک مادر شهید چشم به راهم

من مانند:

یک دختر بچه که منتظر بازگشت پدرش از سرکار است

منتظرم

من مانند:

یک پسر بچه که منتظر فرا رسیدن روز تولدش و خریدن

دوچرخه‌ی مورد علاقه‌اش که مادرش قولش را در روز تولدش

داده بود، منتظرم

من خیلی وقت است که با انتظار همنشین شده‌ام.

تنهایی رفیق فابم شده است و لحظه‌ای تنهایی نمی‌گذارد.

آه سردی کشیدم!

دل‌م مانند چایی یخ زده‌ی روی میز سرد شده بود.

دل‌سرد شده بودم از بازگشتنش

از در آغوش کشیدنش

من انگار توانی در جانم نمانده بود برای چشم‌انتظاری

ای کاش برمی‌گشتی و حال و روزم را می‌دید!

ای کاش می‌ماندی...!

برگ‌های پاییزی!

برگ‌های زرد شده‌ی درختان پاییزی را زیر پاهایم له می‌کنم و
از صدای خِش خِشِی که تولید می‌شود لذّت می‌برم.
کمر عروسک کوچکم را در دست گرفته‌ام و در دست دیگرم
دفتر و مداد مشکی رنگم را دارم.

بعد از کمی راه رفتن دیگر و شکستن برگ‌های مرده‌ی
درختان، کنار یکی از درخت‌های قدیمیِ باغ می‌نشینم و تکیه‌ام
را به تنه‌ی درخت می‌دهم و عروسکم را کنارم می‌گذارم و
شروع می‌کنم به نوشتن افکاری که امروز ذهنم را مشغول کرده
بود.

دفتر را روی پاهایم می‌گذارم و مداد را برای نوشتن کلمات
آماده می‌کنم.
به نام خدا!

امروز با عروسک چوبیِ کوچکم به باغِ بزرگی آمده‌ایم.
فصل پاییز شروع شده است و برگ‌های زیادی از شاخه چیده

شده‌اند و زمین قطور باغ را پوشانده‌اند.
حالم مانند آسمان پاییز ابری است!
دلم مانند ابرهای پاییز گریان است!
رنگ چهره‌ام مانند برگ‌های پاییز زرد است!
قلبم مانند له شدن برگ‌های پاییز له شده است!
جسمم مانند هوای پاییز سرد است!
در نوشته‌هایم غرق شده بودم و حال‌م را برای دفتر خاطراتم
بیان می‌کردم که ناگهان باد تندی آمد.
آن قدر تند که برگ‌های نوشته‌هایم از دفتر چیده شد و باد آن را
همراه برگ‌های در هوا پخش شده‌ی بر اثر باد، با خودش برد.
سرم را روی زانوام گذاشتم و عروسک کوچکم را بغل گرفتم تا
گرد و غبار در چشمانم نرود.
در همین گیر و دار با خود زمزمه کردم:
-روزی همانند برگ‌های دفتر خاطراتم کسی دلم را با خودش
برد....!

این گونه باریدن خوب نیست!

چشمان سیاهم را باران شدیدی گرفته است.
بارانی که در آسمان تیره و ابری دلم با صدای بلندی رعد و برق
بغضم را می شکند و سکوت زبانم را به نمایان می گذارد.
صدای شکستن می آید...!

آیا صدای شکستن قلب کوچکم است؟
احساس می کنم در دریایی از اشک خفه شده ام.
این گونه باریدن برای چشمانم خوب نیست؛ اما دلم را آرام
می کند.

دلم کمی بغل می خواهد تا سرم را به جای این که روی زانوهای
خمیده ام بگذارم، روی شانه های سفت آن بگذارم و بعد از آرام
شدن فقط لبخندی مهمان دلم کند و چیز دیگری نپرسد!
اما هیچکسی در کنارم نیست و تنها دلدار دهنده ام عروسک
مغموم کنار تختم است که با نگاه آرام و ناراحت چشم به
کاسه ی خونی چشمانم دوخته است.
در نگاهش آرام باش را می خوانم.
لبخند بزن !

آیا جدی در نگاهش چنین چیزی است؟
یا که من از سر تنهایی به چشمان عروسک کوچکم دل
سپردهام.

به هر حال هرچه هست مرا وادار به آرام شدن و قوی بودن
می‌کند؛ ولی حسرتی عمیق در دلم به وجود می‌آید.
حسرتی که می‌گوید ای کاش عروسک‌ها آدم بودند!

امیدی پوچ!

گریه امانم را بریده، لاله زارهای خشک شده‌ی اشک بر روی
صخره‌ی گونه‌هایم به تلاطم افتاده، آیا تو می‌آیی؟
من دیگر طاقت دوری را ندارم، قلبم مانند گنجشکی می‌زند که
مادرش را در آسمان غریب گم کرده است، آیا تو می‌آیی؟
دلم از بس تنگ قامت بلندت شده است که تنم مانند زنی
هفتاد ساله خم شده است، آیا تو می‌آیی؟
بس نیست این همه انتظار و دوری؟

این همه نبودنت؟

رفتنت و گذشتنت خیلی کم است از نظر تو؟!

من که دیگر کاسه‌ی صبرم روبه لبریز شدن است، انگار کاسه‌ای برای بدرقه‌ی من، دور شدن از تو، فراموش کردن تو است.

ناراحت نمی‌شوی که یاد و خاطره‌ات را به باد بسپارم؟

ناراحت نمی‌شوی گریه‌های از سر انتظارم را تمام کنم و برای غریبه‌ای بلند- بلند قهقهه بزنم؟

ناراحت نمی‌شوی از نبودن من؟

بیا و باری دیگر سوزن زنده بودن را به من تزریق کن تا بدانم که زنده‌ام و زندگی می‌کنم.

شبهه مرده‌ی متحرک شده‌ام و دلم را پایبند یک امید پوچ کرده‌ام.

امیدی که گواه آمدنت را می‌دهد.

امیدم را پوچ نکن، بیا و شانس دوباره‌ای برای زنده بودنم ده.

بیا و مرا برای زندگی کردن بخوان

انتظار تلخ!

صدای پایی از کوچه شنیدم، با دقت به صدای رهگذر گوش می‌دادم.

قلبم تند- تند زد!

انگار صدای پای او بود، نبود؟

با سرعت بدون توجه به سردی هوا و لخت بودن کف پاهایم به سمت در خانه به پرواز درآمدم.

در را باز کردم و نگاهی به کوچه‌ی بن بست انداختم، خودش بود!

قلبم آن قدر محکم خودش را به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید که گویی انگار می‌خواست، سینه‌ام را بشکافد، خودم را رها کند و به تو برسد، به آغوش تو، حتی قلبم تو را از من بیشتر می‌خواست.

قلبم حاضر بود من را فدای یک ثانیه با تو بودن کند. با چشمانی پر اضطراب به قدم‌هایش زل زده بودم.

یک... ، دو... ، سه ...

با تعجب به مسیرش نگاهی انداختم، چرا مسیرِ قدم‌هایش

سمت خانه‌ی من نبود؟

چرا من را ندید؟

با ترس به مسیرش نگرستم، قلبم ایستاد.

وقتی زنگ خانه‌ی غریبه‌ای به صدا درآمد قلبم ایستاد!

مانند ایست محکم یک قطار برای له نکردن یک آدم.

دستانم آن‌قدر سرد بود که با سردخونه‌ی شهر برابری می‌کرد.

شاید هم حق داشت که برابری کند، من مرده بودم.

اشک چشمانم را تار کرده بود؛ اما رفتن در خانه‌ی غریبه و محو

شدنش از دیدم را می‌توانستم بفهمم.

او رفته بود.

دل به غریبه‌ی دیگری بسته بود.

شاید هم من برایش غریبه بودم و او آشنایی نزدیک.

در خانه را بستم و روی زمین نشستم.

بدنم می‌لرزید؛ اما قلبم انگار خاموش شده بود.

قلبم تکه- تکه شده بود، جلوی مغزم سر بخشش فرود آورده

بود.

آرام از جای برخواستم، قلبم سکوت کرده بود و مغزم برای
حرف زدن نفس کم می‌آورد.
همه چیز مانند بختک بر سر، تن و بدنم کوبیده می‌شد و مرا
بیشتر به نبودنم در دنیای تهی تشویق می‌کرد.
روی تخت اتاق دراز کشیدم و چشمانم را بستم، گوش‌هایم کر
شده بود، دیگر قرار نبود که منتظر بماند زیرا انتظار چند
ساله‌اش با شکست مواجه شده بود و به پایان رسیده بود.
آرام با خود زمزمه کردم:
- چه انتظار تلخی!

جهت دانلود رمان‌های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iaa_com

